



آنا تو یک فکر و پانته‌وی

روایتی تکان دهنده از منطق عریان یک گفتگو
زمان تقریبی برای خواندن این روایت: ۲۴ دقیقه

به قلم: محسن خلیفه



نویسنده : محسن خلیفه
ویراستار : محسن احمدی
طرح جلد: فائزه حسینیان
صفحه آرایشی: خانمان
نوبت چاپ: اول ۱۴۰۵
لیتوگرافی و چاپ: کهن
شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت : ۲۵ هزار تومان
شابک: --۹۲۴۳۴-۶۲۲-۹۷۸

نشر «کتاب دی»
تهران - خیابان شریعتی - بهشت یکم - پلاک ۲۷
انتشارات «کتاب دی» تلفن: ۰۲۱ - ۲۲۸۶۰۳۶۸
www.deybookpub.ir

هرگونه تکثیر و انتشار این اثر به هر شکل و شیوه
(چاپی، صوتی، ویدئویی، دیجیتال و...)

مجاز می باشد

صفر

برای پزشکی که قسم خورده جان انسان‌ها را نجات دهد، آرزوی ویرانی و اشتیاق برای مرگ دیگران، پارادوکس هولناکی است؛ اما جوان سی و چند ساله‌ای که آن عصر بهاریِ فروردین ۱۴۰۵ روبه‌رویم نشسته بود، تجسم زنده همین تناقض بود.

فضای کافه خلوت‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و صدای مبهم و دوردستِ آژیر آمبولانسی که از خیابان مجاور می‌گذشت، تنها چیزی بود که سکوت سنگین میان ما را می‌خراشید. حلقه‌های کبود زیر چشمانش را می‌شد به حساب شیفت‌های طولانی و طاقت‌فرسای بیمارستان گذاشت، اما التهاب نگاهش خبر از شب‌بیداری‌های کابوس‌وار دیگری می‌داد؛ شب‌بیداری‌هایی در میانه اخبار جنگ و خون.

پس از آن سکوت سنگین، حالا بیش از

نیم ساعت بود که کلمات بی قرارش بی وقفه بر سرم می بارید و من تنها شنونده بودم. دست‌هایش را هنگام صحبت کردن با هیجانی عصبی تکان می داد و کلماتش، آغشته به خشمی عمیق و نفرتی رسوب کرده، در فضا پرتاب می شد. چنان لیوان آب را در دستش می فشرد که گویی می خواست شیشه را در مشتش خرد کند؛ خشمی که از سطح یک نارضایتی ساده فراتر رفته و به جنونی بنیادین تنه می زد. این غلیان روحی صرفاً یک نارضایتی ساده نبود؛ کینه‌ای بنیادین بود که تمام ارکان حکومت و در رأس آن، رهبر را نشانه می گرفت. او را مسبب اصلی تمام این تباهی‌ها و عامل این انسداد می دانست. وقتی به اتفاقات اخیر رسید، چشمانش برقی زد. از کشته شدن رهبر و فرماندهان نظامی در حمله اسفندماه نه تنها متأثر نبود، که آشکارا و با ولعی انتقام‌جویانه ابراز شادمانی می کرد.

لیوان آبش را برداشت، جرعه‌ای نوشید و با لحنی بُرنده گفت: «باور کن خیلی‌ها خوشحالند. حتی توی بیمارستان، مریض‌هایی که می آیند... این حکومت باید از ریشه کنده شود. من از آن متنفرم.»

از بیمارانی می‌گفت که توان خرید دارو نداشتند. از بلا تکلیفی، فقر و فسادى که معتقد بود تار و پود ساختار را دریده است. به‌عنوان یک شنونده، به وضوح می‌دیدم که لا به‌لای این دردهای واقعی و ملموس کف جامعه، شبکه‌ای از القائات رسانه‌ای تنیده شده است. واژگان و استدلال‌هایش، گویی بازتابی مکانیکی از تحلیل‌های تکراری بود. حتی آمارهایی که از کشته‌شدگان زمستان گذشته می‌داد، بازتابی مکانیکی از همان کلیدواژه‌ها و روایت‌هایی بود که شبکه‌های خبری خارج از کشور در ماه‌های اخیر بی‌وقفه پمپاژ کرده بودند. او با پوزخندی زهر آگین، همان دیالوگ‌های آشنا را تکرار می‌کرد: «چهل هزار نفر را کشتند... اما آمار سه هزار نفره می‌دهند. دولت می‌گوید اسم بدهید تا بررسی کنیم... کدام اسم؟ همه‌اش دروغ است.»

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. انگار با بیرون ریختن این کلمات، تکه‌سنگی را از روی سینه‌اش برداشته بود.

سکوت کردم. می‌دانستم اگر الان بگویم «این آمار دروغ است»، «این حرفت دقیقاً تیترا فلان شبکه است» یا «این تحلیل

جای بحث دارد»، بلافاصله گارد می‌گیرد و همه‌چیز در باتلاق یک جدل بی‌حاصل فرو می‌رود. من آنجا نبودم که با او بجنگم یا رسانه‌های مصرفی‌اش را نقد کنم؛ آنجا بودم تا بفهمم ذهن او چگونه این پازل پیچیده و خونین را برای خودش حل کرده است.

دستم را سمت کیفم بردم. یک سررسید کوچک و یک خودکار بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. نگاهش روی خودکار چرخید.

بالحنی آرام و دوستانه گفتم: «حرف‌هایت را کامل گوش دادم. می‌دانی... برای اینکه بتوانم دقیقاً از زاویه دید تو به ماجرا نگاه کنم، نیاز دارم برای افکارت یک نقشه ذهنی بکشم... اگر موافق باشی، می‌خواهم برداشت‌هایم از حرف‌های تو را خط به خط بگویم. اگر تأیید کردی که درست فهمیده‌ام، روی کاغذ می‌نویسمش. می‌خواهم منطق پشت نگاهت را دقیق درک کنم.»

کمی جا خورد. اما چون در نیم ساعت گذشته هیچ تهدید، قضاوت یا مخالفتی از من ندیده بود، سپرش را انداخته بود. شانه بالا انداخت و گفت: «باشه، بنویس.»

پیک

نوک خودکار را روی اولین خطِ سررسید گذاشتم. سرم را بالا آوردم، مستقیم در چشمانِ خسته و ملتهبش نگاه کردم و با لحنی شمرده و آرام گفتم:

«بیا از پایه شروع کنیم؛ شماره یک. برداشت من از این نیم ساعته که صحبت کردی این است که تو صرفاً یک منتقد نیستی. تو به خاطر رنجی که هر روز در بیمارستان می‌بینی، فسادِ که در

ساختار حس می‌کنی، و دروغ و خشونتتی که معتقدی ذاتِ این حکومت است، به یک نفرتِ مطلق رسیده‌ای. برای تو، این سیستم هیچ روزنه‌امیدی برای اصلاح ندارد و کار از این حرف‌ها گذشته است. تو معتقدی تنها راه حل، فروپاشی کاملِ این ساختار و حتی حذف فیزیکی و مرگِ حاکمان آن است؛ تا جایی که از کشته شدنشان هم از صمیم قلب خوشحال می‌شوی.»

چشمانش را کمی ریز کرد. انگار داشت کلماتی را که بدون هیچ روتوش و قضاوتی، آینه افکار تند و تیزش شده بودند، در ذهنش مزمزه می‌کرد. انتظار نداشت عصیان‌گرترین لایه‌های ذهنش را این‌طور راحت و بدون سرزنش بشنود. کمی به سمت میز خم شد. ساعدهایش را روی لبه میز تکیه داد، پلکی زد و بدون ذره‌ای لکنت یا تردید گفت: «دقیقا. صد در صد.»

نگاهم را از او گرفتم و به صفحه کاغذ دوختم. خودکار روی کاغذ به حرکت درآمد. می‌خواستم جمله‌ای بنویسم که مو به مو با دنیای ذهنی او منطبق باشد. در بالای صفحه عنوان را نوشتم و زیر آن

خط کشیدم:

گام اول: استخراج گزاره‌ی بنیادین

سپس با خطی خوانا ادامه دادم:

«نفرت مطلق و سازش‌ناپذیر از حکومت به دلیل فقر، فساد، خشونت و دروغ سیستماتیک؛ و رسیدن به این باور قطعی که تنها راه‌رهایی، فروپاشی کامل ساختار و نابودی حاکمان آن است.»

وقتی نوشتن جمله تمام شد، با ته خودکار ضربه آرامی روی کاغذ زدم، سررسید را کمی به سمتش چرخاندم تا با چشمان خودش ببیند چه نوشته‌ام و گفتم:

«خب، نگاهی به این جمله بینداز. من فعلاً نه قرار است این حرف را تأیید کنم و نه رد کنم. فقط می‌خواهم هر دو به یک قطعیت برسیم؛ آیا این جمله، بدون هیچ سانسور و تحریفی، دقیقاً همان چیزی است که در ذهن تو می‌گذرد؟»

نگاهی به خطوط روی کاغذ انداخت. سرش را بالا آورد و گفت: «آره. خودش.»
گفتم: «بسیار خب. پس تا اینجا توافق کردیم که من نقطه صفر ذهنی تو را کامل و دقیق فهمیده‌ام و نیازی به تکرار دوباره‌ی آن نیست.»

دو

نگاهم را از روی کاغذ برداشتم و
مستقیم به چشمانش دوختم. لحنم را
کمی جدی‌تر کردم تا وزن کلماتی که
می‌خواستم بگویم را حس کند:
«بسیار خوب؛ شماره دو. بر اساس همان

گزاره‌ی اول، تو به یک نتیجه‌گیری عملیاتی رسیده‌ای. تو معتقدی چون این حکومت برای حفظ خودش متوسل به حداکثر زور می‌شود و در مقابل، معترضان - که به باورت اکثریت مطلق جامعه هستند - نه انسجام لازم را دارند و نه ابزار تقابل فیزیکی را، پس این بن‌بست داخلی هیچ راه‌حل درونی مسالمت‌آمیزی ندارد.»

مکث کوتاهی کردم. خودکار را بین انگشتانم چرخاندم و تیر خلاص منطبق او را به زبان آوردم:

«بنابراین... تو برای شکستن این بن‌بست، از یک مداخله‌ی سخت خارجی، یعنی مشخصاً یک حمله نظامی خارجی با هدف تغییر رژیم - با علم به تمام تبعات و ویرانی‌های احتمالی آن - کاملاً حمایت می‌کنی.»

کمی سرش را کج کرد. نگاهش برای چند ثانیه روی میز خیره ماند. انگار داشت سنگینی و عریانی عبارت «حمله نظامی خارجی» را در ذهنش سبک‌سنگین می‌کرد. می‌دانستم که در این لحظه، تصویر فروریختن زیرساخت‌ها یا کشته شدن بی‌گناهان از ذهنش عبور می‌کند.

دهانش را باز کرد تا تبصره‌ای بزند؛ شاید می‌خواست بگوید «فقط پایگاه‌های نظامی را بزنند» یا «حمله محدود باشد»، اما ساختارِ صفر و صدیِ ذهنش اجازه عقب‌نشینی نداد.

نفسش را با صدا بیرون داد، دوباره در چشمانم نگاه کرد و با لحنی که سعی می‌کرد قاطعیتِ قبل را داشته باشد گفت: «وقتی غده سرطانی داری، جراحی و شیمی‌درمانی عوارض دارد. بله... کاملاً حمایت می‌کنم.»

سرم را به نشانه فهمِ منظورش تکان دادم. بدون اینکه هیچ قضاوتی در چهره‌ام نشان دهم، دوباره خم شدم روی سررسید و نوشتم:

«دو. راهبرد عملیاتی: اعتقاد به بن‌بستِ کاملِ داخلی به دلیلِ عدم توازنِ قوا (زورِ سیستم در برابرِ دستِ خالی مردم) و در نتیجه، پذیرش و حمایتِ قطعی از حمله نظامی خارجی به عنوان تنها راهکار کارآمد برای تغییر.»

نوشتن که تمام شد، با ته خودکار به بند دوم اشاره کردم و گفتم: «این هم ثبت شد. بدون روتوش، دقیقاً همان‌طور که گفتمی و تأیید کردی.»

سه

در چهره اش آثاری از کلافگی یا ناخرسندی از این روش گفتگو ندیدم. گفتم: «بسیار خب. حالا که روی راهبردِ مداخله نظامی توافق داریم، بیا گزاره شماره سه را به صورت حسابِ این انتخاب اختصاص دهیم. هر جنگی روی زمین نتایجی دارد. من این نتایجِ میدانی را

تیتروار می خوانم، اگر با پذیرش آنها به عنوان هزینه‌ی این گذار موافقی، فقط بگو بله.»

شروع کردم به خواندن کلماتی که مثل قطعات یک پازل ویرانگر کنار هم چیده می شدند:

«یک؛ کشته شدن رهبران ارشد سیستم. دو؛ کشته شدن چندین هزار نفر از کادر فرماندهی و نیروهای نظامی. سه؛ با خاک یکسان شدن اکثر پایگاه‌ها و زیرساخت‌های نظامی.

چهار؛ انهدام کامل تأسیسات هسته‌ای...» تا اینجای کار مدام سر تکان می داد و با چشمان براق تأیید می کرد. این‌ها دقیقاً همان فانتزی‌های ذهنی او بود. به مورد پنجم رسیدم:

«پنج؛ تخریب اجتناب‌ناپذیر بخش‌هایی از زیرساخت‌های شهری، منازل مسکونی مجاور اهداف، مدرسه‌ها و دانشگاه‌ها به عنوان تلفات جانبی...»

ناگهان ریتم تأیید کردنش قطع شد. انگار کلمه‌ی «مدرسه» و «منزل مسکونی» روی خطوط قرمز ناخودآگاهش پا گذاشته باشد، وسط حرفم پرید. دستش را محکم روی لبه‌ی میز کشید و با لحنی

تندتر، آمیخته به یک حالتِ تدافعی گفت: «بین... تخریبِ این مدرسه‌ها و خانه‌ها کور و بی هدف نیست. این‌ها که می‌گویی مدرسه است، در واقع پایگاه و محل اختفای نیروهای امنیتی، بسیجی‌ها و لباس شخصی‌هاست. آن‌ها بین مردم قایم می‌شوند. پس همان بهتر که آنجاها زده شود و همه‌شان با هم زیر آوار بمانند!»

هیچ واکنشی به این توجیهِ خشن نشان ندادم. نه اخم کردم و نه لحنم را تغییر دادم. با همان آرامشِ قبلی گفتم:

«متوجه منطقت شدم. پس من این را به عنوان یک تبصره اضافه می‌کنم که: "از نظر تو، هرگونه تلفات در این اماکن غیرنظامی، به دلیل پوششی بودنِ آن‌ها، کاملاً موجه و مشروع است."»

مکثی کردم تا این جمله در فضا بنشیند و سپس تیرِ نهاییِ این صورت‌حساب را رها کردم:

«حالا به فردای پایانِ جنگ نگاه کنیم. می‌دانیم که حملهِ قدرت‌های مهاجم با هدف نابودی کاملِ توان هسته‌ای، زیرساخت‌های موشکی و نیروی دریایی برنامه ریزی شده است. حتی رسماً اعلام کرده‌اند که خواهانِ تسلط بر منابع نفتی

و مزیت‌های ژئوپولیتیکی کشور هستند. این یعنی کشوری که پس از این جنگ تحویل می‌گیری، نه دیگر توان غنی‌سازی دارد، نه موشکِ بازدارنده، نه تسلط کامل بر منابع نفتی و نه نیروی دریایی مؤثر. یک جغرافیای کاملاً خلع‌سلاح شده. این خروجی را هم می‌پذیری؟»

بدون اینکه پلک بزند گفت: «نابودی این حکومت ارزشش را دارد. بله.»

چشمانم را به چشمانش دوختم و آخرین سؤال را پرسیدم: «و بابت تحمیل این صورت‌حسابِ سنگین به کشور، از آن قدرت‌های حمله‌کننده ممنونی؟»

بی‌درنگ و با قاطعیتی که انگار از قبل پاسخش را آماده کرده بود گفت: «بله. صد در صد.»

دوباره خم شدم روی سررسید و با دقت نوشتم:

«سه. پذیرش تبعات عینی (صورت‌حساب گذار): پذیرشِ مطلقِ تمام ویرانی‌های نظامی و زیرساختی؛ توجیه تلفات غیرنظامی با این استدلال که اهداف پوششی سیستم هستند؛ و نهایتاً رضایت کامل از خلع‌سلاحِ استراتژیکِ کشور و ابرازِ قدردانی از نیروی مهاجم خارجی.»

چهار

تا اینجا، قلم روی کاغذ به سرعت حرکت می‌کرد؛ روی واژه‌های سرد و بی‌جانی مثل «زیرساخت»، «تأسیسات» و «مراکز نظامی». اما حالا باید وارد تاریک‌ترین لایه‌ی این سناریو می‌شدیم؛ جایی که پای گوشت و خون به میان می‌آمد.

خودکارم را متوقف کردم. نگاهم را از سررسید گرفتم و به او خیره شدم. لحنم را از حالت پرسش‌گر قبلی خارج کردم و باطمینان‌های سنگین گفتم:

«شماره چهار... بیا از روی نقشه‌های هوایی پایین بیاییم و روی زمین قدم بزنیم. در این حملاتی که تو از آن حمایت می‌کنی، قطعاً تعداد زیادی از زنان، کودکان و مردان غیرنظامی زیر آوار مانده‌اند. آدم‌هایی که نه نظامی بودند، نه لباس شخصی، نه پوشش امنیتی و نه حتی طرفدار حکومت. تنها گناهشان این

بود که در لحظه شوم حادثه، آنجا حضور داشتند. جایگاه این خون‌ها در منطق تو کجاست؟»

برای اولین بار در طول این یک ساعت، ریتم تند تأیید کردن‌هایش شکست. کمی روی صندلی جابه‌جا شد. نگاهش را از من گرفت و به لکه‌ی قهوه‌ای روی میز کافه دوخت. صدای محو بلعیدن آب دهانش را شنیدم. سعی کرد با همان منطق کلان قبلی، این درز آزاردهنده‌ی اخلاقی را بپوشاند: «به هر حال... این‌ها در جنگ طبیعی است. هزینه است دیگر. برای یک تغییر بزرگ، باید این هزینه‌ها را داد.»

بدون هیچ تغییری در حالت چهره‌ام پرسیدم: «پس من در بند چهارم می‌نویسم که تو، به عنوان بهای این گذار، کشته شدن این زنان و کودکان بی‌ربط به ماجرا را کاملاً می‌پذیری و توجیه می‌کنی؟»

انگار کلمه‌ی «توجیه می‌کنی» مثل خاری در گلوی من گیر کرد. مکانیزم دفاعی‌اش فعال شد. ناگهان سرش را بالا آورد. چشمانش پر از یک خشم استیصال‌آلود در آستانه‌ی انفجار شد. با صدایی که حالا کمی می‌لرزید اما می‌خواست محکم باشد، گفت: «بله! می‌پذیرم! بین... من حاضر

همین الان خودم هم زیر همین بمباران کشته شوم، اما این وضعیت و این حکومت از بین برود. می‌فهمی؟»

به جای اینکه جا بخورم یا درگیر هیجانِ انتحاری‌اش شوم، سکوت کردم. اجازه دادم پژواک کلمه‌ی «کشته شوم» در فضای بین ما آرام بگیرد. سپس، کمی به سمتش خم شدم و با صدایی پایین‌تر، اما بُرنده‌تر از قبل پرسیدم:

«متوجه میزان فداکاریِ تو برای باورت هستم. اما یک سؤال... آیا آن کودکان و آدم‌های بی‌گناهی که زیر آوارها تکه‌تکه شدند هم، انتخاب کرده بودند که جانشان را فدای آرمانِ تو کنند؟»

منتظر ماندم. دهانش برای پاسخ دادن نیمه‌باز شد، اما هیچ کلمه‌ای از گلویش بیرون نیامد. عضلات فکش منقبض شد و نگاهش را به سرعت دزدید و به گوشه‌ی میز دوخت.

این اولین سکوتِ سنگین و طولانی او در تمام این مدت بود. منطقِ رادیکال او، در برخورد با دیوارِ سختِ حقِ انتخابِ دیگران برای زنده ماندن، ترک برداشته بود.

نگاهم را به سررسید برگرداندم. اما این بار... هیچ چیزی ننوشتم.

پنج

سکوتِ سنگینِ ناشی از سؤالِ قبلی، شبیه یک بن‌بستِ احساسی در فضا معلق مانده بود. نگاهش همچنان از من فراری بود. وقت آن بود که فرمان را بیچانم و از این منطقه‌ی مین‌گذاری‌شده‌ی اخلاقی بیرون بیاییم. باید یک زمینِ سفت برای ایستادن پیدا می‌کردیم؛ یک اصلِ بدیهیِ عقلی.

خودکار را روی میز گذاشتم. کمی به عقب تکیه دادم تا فشارِ روانیِ گفتگو کم شود. گفتم: «بیا اینجا یک توقفِ تاکتیکی بکنیم. قبل از اینکه جلوتر برویم، نیاز داریم روی یک قاعده‌ی پایه‌ی عقلی توافق کنیم. یک چیزی شبیه به اصولِ موضوعه در ریاضیات. ببین با این گزاره موافقی؟»

نگاهم کرد. هنوز گارد داشت و با سوءظن پرسید: «چه قاعده‌ای؟»

کلمات را شمرده و شفاف ادا کردم: «اگر فردی بدانند که تغییرِ وضعیتِ فعلی، قطعاً و یقیناً او را به وضعیتی بدتر و ویرانگرتر می‌برد، آیا از نظر عقلی مجاز است که وضعیت فعلی را منهدم کند؟»

کلمه‌ی «بدتر» مثل یک جرقه به انبار باروتش افتاد. انگار فتری در درونش رها شده باشد، دوباره برافروخت. دستش را روی میز کوبید و با صدایی رگه‌دار گفت: «داری مغالطه می‌کنی! کدام وضعیت بدتر؟! با این گزاره‌های انتزاعی می‌خواهی این منجلابی که در آن دست‌وپامی‌زنیم را توجیه کنی؟ چهل سال است که...»

و این بار مسلسل‌وار شروع کرد به فهرست کردنِ فسادها، سرکوب‌ها و ناکارآمدی‌ها. گمان می‌کرد با طرح این سؤال، در حال توجیه و دفاع از حکومت فعلی هستیم.

میان حرفش نپRIDم. اجازه دادم زهرِ خشمش تخلیه شود. سپس، دست‌هایم را به نشانه‌ی صلح بالا آوردم، لبخندی زدم و با لحنی نرم اما قاطع گفتم: «صبر کن، مکث کن! من اصلاً در مقامِ دفاع از وضعیت فعلی نیستیم. من هم مثل تو

نقدهای بسیار رادیکالی به وضع موجود دارم. لطفاً محتوای ایران امروز را از این فرمول بکش بیرون. من یک گزاره‌ی کاملاً انتزاعی پرسیدم، فارغ از زمان و مکان. به زبان ساده: آیا عاقلانه است که انسان خودش را از چاله دربیآورد، فقط برای اینکه "قطعاً" بیفتد توی چاه عمیق‌تر؟»

گاردش کمی پایین آمد. نفس عمیقی کشید تا ضربان قلبش آرام شود. متوجه شد که با یک ترازوی منطقی روبروست، نه یک توجیه سیاسی. با اکراه، اما به وضوح گفت: «خب... نه. عقلاً درست نیست. هیچ آدم عاقلی وضعیت قطعاً بدتر را انتخاب نمی‌کند.»

دوباره خودکار را برداشتم. زیر شماره پنج، یک خط محکم و پررنگ کشیدم و این اصل طلایی توافق شده را مکتوب کردم: «پنج. سنگ بنای منطق: توافق شد که اگر ثابت شود خروجی یک تغییر مشخص (وضعیت ب)، به لحاظ عینی بدتر و پرهزینه‌تر از حفظ شرایط موجود (وضعیت الف) خواهد بود، اقدام برای تحقق آن تغییر، از منظر عقلی مردود و ناموجه است.»

شش

وقت آن بود که دنده را عوض کنم تا از آخرین گردنه‌ی این مسیر نفس گیر عبور کنیم.

خودکارم را روی خطِ بعدی گذاشتم و گفتم: «شماره شش. حالا بیا فرض کنیم جنگ تمام شده. تمام آن اهدافی که گفتمی محقق شده و حکومت فعلی دیگر وجود ندارد. الان در روزِ اولِ بعد از جنگ هستیم. چه کسی قرار است این کشورِ شخم‌خورده را مدیریت کند؟»

با لحنی که سعی می‌کرد مطمئن جلوه کند گفت: «خب، معلوم است. مردم با یک رفراندوم آزادانه، حکومت مورد نظر خودشان را انتخاب می‌کنند.»

بدون اینکه چیزی بنویسم، کوتاه پرسیدم: «الان رهبر یا نماینده‌ی آن حکومتِ جایگزین کیست؟ روی چه کسی توافق هست؟»

کمی مین‌ومین کرد. نگاهش را دزدید و گفت: «نمی‌دانم. خود مردم در زمانش انتخاب می‌کنند.»

کاغذ را کمی سمت او چرخاندم. با تهِ خودکار اشاره‌ی کوچکی به بند قبلی

کردم و گفتم: «یادت هست در بند پنجم توافق کردیم که آدمِ عاقل از چاله در نمی‌آید که بیفتد توی چاه؟ تو همین چند دقیقه پیش، در بندهای اول تا چهارم، کشته شدن آدم‌ها و نابودی قطعی زیرساخت‌ها را پذیرفتی. یعنی ما یک هزینه‌ی صددرصد قطعی می‌دهیم. حالا روی کاغذ ما، چقدر احتمال دارد حکومتی که بعداً می‌آید، واقعاً بهتر از الان باشد؟ می‌توانی تضمین کنی که اوضاع بدتر نمی‌شود؟»

اخم‌هایش در هم رفت. گویی از کلمه‌ی «تضمین» گزیده شده باشد، با لحنی تهاجمی و واکنشی سریع گفت: «تضمین؟ چه تضمینی؟ ما منتظر هیچ تضمینی نمی‌مانیم. قطعاً هر وضعیتی که پیش بیاید، از این جهنمِ فعلی بهتر است!»

خودکار را روی میز گذاشتم. بدون اینکه تن صدایم را بالا ببرم، زلِ زدم توی چشم‌هایش و پرسیدم: «قطعاً؟... تو داری پرداختِ یک هزینه‌ی صددرصد قطعی - اینهمه ویرانی و مرگِ هزاران انسان - را می‌پذیری، فقط به امیدِ یک احتمالِ کاملاً مجهول که حتی نمی‌توانی شکلِ آن را روی این کاغذ بکشی. اگر نامِ این

قمارِ خونین، پریدن در چاه نیست، پس چیست؟»

انگار که سوزنی به حبابِ خشمش زده باشم، تمامِ آن هیجانِ تهاجمی فروکش کرد؛ گویی تازه متوجه شده بود که چه چکِ سفیدامضایی را برای این نابودی و مرگِ آدم‌ها کشیده است. دستش را کلافه روی صورتش کشید تا استیصالش را پنهان کند. وقتی دوباره به حرف آمد، آن لحنِ بُرنده و قاطع، جایش را به تردیدی عمیق داده بود: «نمی‌دانم... کسی نمی‌تواند پیش‌بینی کند.»

فقط نگاهش کردم. با خونسردی تمام کلمات را مثل یک آینه جلوی صورتش گرفتم: «یک سؤال ساده‌تر... به نظرت کشورهایی که با آن هزینه‌ی سنگین نظامی جنگیده‌اند تا حکومت ایران را تغییر دهند، فردای جنگ کنار می‌کشند و می‌گویند بفرمایید، خودتان آزادانه هر چه می‌خواهید انتخاب کنید؟»

جوابی نداد.

فقط یک قدم دیگر مانده بود.

پرسیدم:

«و اگر آنها خواستند حکومت دست‌نشانده‌ی خودشان را مستقر کنند

چه؟ ما با کدام ارتش و کدام زیرساختی که خودمان اجازه دادیم نابود شود، قرار است جلوی‌شان بایستیم؟»

سعی کرد چیزی بگوید، اما جمله‌اش منعقد نشد. روی صندلی جابجا شد ... نگاهش را از من گرفت و روی در و دیوار کافه چرخاند. طفره رفت و دوباره به کلیاتی درباره‌ی حق آزادی مردم پناه برد. اما کار من تمام شده بود.

نقشه روی میز کامل بود. او تمام هزینه‌های قطعی، مرگ‌ها و تخریب‌ها را با قاطعیت پذیرفته بود، اما در بخش «آینده»، ذهنش کاملاً خالی بود. او قاعده‌ی بند پنج را پذیرفته بود، اما در بند شش، هیچ جوابِ روشنی برای فرار از یک وضعیت بدتر نداشت.

خودکار را بستم و روی سر رسید گذاشتم. نیازی نبود من نتیجه‌گیری کنم. نیازی نبود بگویم «دیدی جوابی نداری؟». خودِ کاغذ داشت با صدای بلند حرف می‌زد. جاهای پُر شده، در برابر یک جای خالی بزرگ.

لبخند خشکی زدم، به صندلی تکیه دادم و با لحنی که سعی می‌کردم عادی باشد، گفتم: «خیلی گفتگوی خوبی بود. ذهن من که خیلی روشن‌تر شد... راستی،

چای‌مان کاملاً یخ کرد. موافقی دو تا چای تازه سفارش بدهم؟» و برگه‌ای را که سوالات و گزاره‌های این شش خان گفتگو را در آن نوشته بودم از سررسید جدا کردم و جلوش گذاشتم.

سکوت سنگینی بینمان خیمه زد؛ از آن سکوت‌هایی که صدای نفس کشیدن را هم بلندتر از معمول نشان می‌دهد.

نگاهش از روی کاغذ کنده نمی‌شد. خطِ فکش منقبض شده بود و رگِ شقیقه‌اش به شکل محسوسی می‌زد. در آن چند ثانیه‌ی کش‌دار و نفس‌گیر، همه‌چیز معلق بود. نمی‌دانستم غرورِ جریحه‌دار شده‌اش قرار است طغیان کند یا منطق برهنه‌ی کلماتِ روی کاغذ، او را از درون فرو ریخته است. رشته‌ای از افکار به ذهنم هجوم آورد... اگر بدون هیچ کلمه‌ای بلند شود برود و مرا در کافه رها کند چه؟ اگر کاغذ را چنگ بزند و استیصالش را به یک مشاجرهِ بی‌سرانجام بدل کند؟ ...

خیره به آن «جای خالی بزرگ» در انتهای کاغذ، دستش را به آرامی بالا آورد. لرزشِ خفیفی در انگشتانش دویده بود. نیم‌خیز شد، دستش را به سمت کاغذ دراز کرد و نگاهِ ملتته‌بش در نگاهم قفل شد...

این روایت، نقشه راهی
است برای رسیدن به
هسته‌ی مرکزی ذهن
یک انسانِ خشمگین.
روایتی که نشان می‌دهد
چگونه می‌توان با چند
گزاره‌ی شرطی ساده،
ترمزِ یک فروپاشیِ قطعی
را کشید.



نشر کتاب‌دی